

عکس‌های فوری

نویسنده: ویلیام بوید

بتنی ملمات بیرون گالری پارک ممنوع در دالستون ایستاده و منتظر مالک و گالرین هوارد کریستوفر است که در را برایش باز کند. همیشه آنجاست، فرقی هم نمی‌کند که بتنی چقدر زود برسد. گاه حتی با خودش فکر می‌کند که شاید هوارد در دفترش زندگی می‌کند، هرچند به خوبی می‌داند که او صاحب خانه و خانواده‌ای بزرگ - حاصل سه همسر - در ویکتوریا پارک است. صدای بمش را از جایی پشت سرش می‌شنود که صدایش می‌زند: «بیا! بتنی!» هوارد یکی از دوستان مادرش است و به خاطر همین دوستی بود که در پارک ممنوع، شغلی به عنوان گالرین به دست آورده بود. گالری به خاطر علامت بزرگ پارک ممنوع پیاده رو جلوی در ورودی به این اسم، نامگذاری شده بود. بتنی به اسم‌ها فکر که می‌کرد متوجه شد، اسم هوارد کریستوفر در

واقع از دو نام مسیحی تشکیل شده. فکر می‌کند مضحك است که او نام فامیلی درست و حسابی ندارد.

بُتانی با تنگ بزرگ آب پرتقال تازه‌ی هوارد به دفتر او در زیرزمین می‌رود. هم‌زمان که هوارد در یخچالش را باز می‌کند تا بطری و دکا را بیرون بیاورد، درباره‌ی کارهای روز صحبت می‌کنند؛ نمایشگاه قبلی تمام شده و کارهای بعدی برای نصب آماده می‌شوند. هوارد لیوان آب پرتقالش را با یکی - دو اینچ و دکا پر می‌کند. بطری را برای بُتانی تکان می‌دهد که او رد می‌کند. هوارد، ماری جوانانی پیچیده شده را از جا سیگاری در می‌آورد و روشن می‌کند. می‌گوید: «به خاطر نمایشگاه جدید خیلی هیجان‌زده‌ام». به بُتانی نگاه می‌کند و زیرکانه می‌پرسد: «تو خوبی، بچه جون؟» بُتانی می‌گوید: خوب است ممنون! راستش بُتانی امروز صبح به خاطر چیزی که در سفر کوتاه اما خسته‌کننده‌اش با اتوبوس از دالستون تا استوک نوینگتن خوانده بود، بر آشفته شده بود. خوانده بود که میانگین طول عمر یک انسان حدود هزار ماه است. او درک می‌کند که این موضوع، کاملاً عقلانی و منطقی است اما فهم این موضوع بی قرارش کرده بود. این مقدار حتی کافی به نظر نمی‌رسد؛ یک جوری خیلی بدتر از دانستن این است که آدم سه تا ییست سال و یک ده سال عمر می‌کند. هفتاد سال، عمر طولانی‌ای به حساب نمی‌آید. هزار ماه و حشتنتاک کوتاه به چشم می‌آید. بُتانی حسابی سر انگشتی می‌کند: تا حالا ۲۷۲ ماه صرف شده و چه عایدش شده؟ هیچ.

راد هرت، مجسمه‌ساز، تخلیه‌ی آثارش را مدیریت می‌کند. همچنان که میان آثار می‌چرخد، بُتانی تخته‌ی شاسی در دست، کنارش ایستاده. هرت می‌گوید: «بندازینش، بندازینش! چوب رو نگه دارید، بندازینش، بندازینش» اسم نمایشگاه هرت «گمشده» بود و آن چیز گم شده خود اثر هنری بود: ارائه‌ای از مواد اولیه‌ی خام، تنه‌ای نمادین از چوب، ستونی از مرمر، توده‌ای از گل رس، کیسه‌های گچ، تخته پاره‌های لب دریا، ریگ‌های ساحل. هرت

مجسمه‌ای از مواد مشابه ساخته و بعد خرابشان کرده بود. این طور که کنار سنگ گرانیت، تپه‌ای از خرده‌های گرانیت ریخته بود، کنار تنهٔ درخت، پشته‌ای از تراشه‌های چوب، قیفی از خاکستر، کنار تختهٔ پاره‌های ساحل، تیر آهن را شکل شمش فولاد فشرده در آورده بود و بتانی روز افتتاحیه به او گفته بود که مدام می‌کوشد چیزی این میانه تصور کند، هرت گفت: « دقیقاً، همینه! و آنچه تو تصور می‌کنی احتمالاً از تصور من بهتر است ». »

اینکه می‌دید چطور نمایشگاه هرت را سبک‌سرانه و بسی احتیاط جمع می‌کنند بر تشویشش می‌افزود و می‌دانست که این حس تشویش است - تشویش محض، نه غم یا افسردگی پیش از قاعده‌گی یا حتی جان به سر شدن! بتانی بحرانی سطحی اما ناگزیر از نوع هستی شناختی را از سر می‌گذراند. پیام آثار هنری غایب هرت به اضافه‌ی دانستن اینکه از عمر او بر این سیاره هفت‌صد ماه و اندی باقی مانده، اندکی وحشت‌زده‌اش کرده است. به زودی ۲۳ ساله می‌شود و همه‌ی آنچه از این سال‌ها، این ماه‌ها، برای عرضه کردن دارد مجموعه‌ای است از آغازهای غلط بی‌سراجام، کالج را ترک کرده بود و دوره‌ی مطالعات مطبوعاتی را ناتمام گذاشته بود. نتوانسته بود وارد مدرسه‌ی تئاتر شود. رمانی را شروع کرده و کنار گذاشته بود. تجربه‌ای کوتاه و تلخ از اجرا به عنوان سیاهی لشکر داشت - می‌توانست همین طور ادامه دهد. انگار هیچ چیز جفت و جور یا سر جای خودش نبود. رویای هر چیزی را در سر داشت یا به در بسته می‌خورد، یا حواسش متوجه چیز دیگری می‌شد، یا بقیه، برنامه‌هاش را به گند می‌کشیدند. و بینیدش اکنون - حالا شده یک فها (فرد هنرمند آلانون). سرnam فها عنوان چیز دیگری بود^۱ که درباره‌اش جایی خوانده بود و

۱. در متن اصلی از سرnam VARP استفاده شد. که مخفف Vaguely Art-related است، در عین حال، گذشته از کاربست طنزآمیز نویسنده به « برنامه تکمیلی هنرمندان ویزگراد » Visegrad Artist – Residency of program سرشناس در عرصه‌ی هنرهای تجسمی است.

غصه‌دارش می‌کرد. خیال کرده بود راهنمای گالری شدن درهایی را باز می‌کند، کمکی است برای پروژه‌ی عکاسی‌اش و کتابی که برنامه داشت از آن منتشر کند، اما حالا در این فکر بود که این هم بنبستی دیگر است. با این همه، دست کم نمایشگاه بعدی، در پارک منوع از آثار یک عکاس بود، فرناندو بن، که وصفش را نشنیده بود. شاید این فرصتی باشد که انتظارش را می‌کشید.

بتانی در راه برگشتش از سر کار تا ایستگاه اتوبوس از کنار گارازی متروک می‌گذرد. وسط حیاط ورودی گیاهکی از دل بتون سر بر آورده. دوربینش را که یک لیسای دیجیتال کوچک است در می‌آورد و از گل، عکس می‌گیرد. بودلیا بی کوچک و جان سخت که بر آن است تا در شکافی باریک ریشه کند، قد بکشد و جوانه بزند. پروژه‌ی عکاسی بتانی و کتاب نهایی آن، مجموعه‌ای است از تصاویر گیاهانی که از دل صخره‌ها، یا آجرها، یا سنگفرش‌ها بر آمده‌اند. اسم پروژه‌اش «رنج خوشبینی» است و این عکس بودلیا در آن قطعه‌ی پر لکه‌ی حیاط جلویی گاراز برای روی جلد عالی است. بتانی از بودلیا عکس‌های زیادی داشت، مانده است که این گیاه انگار در جاهای ناممکن، لبه‌های سقف، در ناوдан‌های خشک، دوغاب دیوارهای آجری چطور رشد می‌کند. راستش انگار بودلیا گل محبوش است. اسم نمایشگاه فرناندو بن در پارک منوع «جنگ»، جنگ است. نمایشگاه مجموعه‌ای است از عکس‌های خیلی بزرگ در ابعاد ۶ در ۶ فوت از عکاسان مشهور جنگ: رویرت کاپا، هوبرت ون. اس، دان مک کالین، فیلیپ جونز گریفیث، تیم پیج. همه‌ی عکس‌ها کلاسیک‌اند که تقریباً همه‌شان برای بتانی آشنا هستند. فرناندو بن همه‌ی این عکس‌ها را از کتاب‌ها درآورده، به دیوار استودیوی اش سنجاق کرده و طوری ازشان عکس گرفته که با پس زمینه قاب شوند و بعد بزرگشان کرده است. بن بی‌خیال وسط گالری ایستاده و بر نصب تابلوها نظارت می‌کند. مردی است چهل و اندی ساله با

کت چرم، شلوار جین و چکمه‌های کابویی. چند روزی است که اصلاح نکرده. می‌گوید: « عالی، معركه، نه! نه! ولش کن، خوبه! » بتانی ازش می‌برسد که آیا آب یا قهوه میل دارد. بن جواب می‌دهد: « یکی از اون نوشیدنی‌های ودکا و پرتقال هوارد می‌خوام » وقتی نوشیدنی‌اش را می‌دهد، حس می‌کند که بالا تا پایینش را برانداز می‌کند. بن می‌گوید: « تازه واردی اینجا، نمایشگاه قبلیم اینجا نبودی. چه کارهای عزیز؟ » بتانی می‌گوید که به عکاسی علاقه‌مند است. بن از خنده به سرفه می‌افتد و می‌گوید: « عکاسی مرده. این حرف کی بود؟ ما در عصر دیجیتال هستیم و عکاسی واقع نمایی‌اش را از دست داده چون راحت می‌شود دست‌کاریش کرد، نه؟ تصویر عکاسی شده قدرت جادویی‌اش را از دست داده. » بتانی بی فکر می‌گوید: « اما شما خودتان عکاسید، چطور می‌تونید همچه حرفی بزنید؟ » بن کمی بی‌حوصله جواب می‌دهد: « من عکاس نیستم. من هنرمندی هستم که انتخاب کرده با رسانه‌ای کار کند که مبتنی بر لنز است. » به عکس‌هاش اشاره می‌کند. « اینها تصاویر دیجیتالی عکس‌هایی هستند که از فیلم گرفته شده‌اند. این تنها راهی است که تصاویر، قدرت یا واقع نمایی‌اشان را به دست می‌آورند. » بن روی آن آوای انسدادی چاکنایی در حرف زدنش تأکید می‌کند. به بتانی لبخند می‌زند. « مثل آدم خواری که مغز دشمنش را می‌خورد تا قوی‌تر شود. نه؟ »

بتانی شب که به منزل می‌رسد، خانه‌ای در استوک نوینگتن که در آن با دوست پرش کاسی میرز زندگی می‌کند، هنوز در فکر قطعیت حرفه‌ای بن است و در این خیال که مبادا بر این اساس پروژه‌ی عکاسی خودش هم بی‌معنا تلقی شود. آیا باید « رنج خوشبینی » را کنار بگذارد؟ بن‌بستی دیگر؟ به آشپزخانه می‌رود و از ترس و تعجب جیغ کوتاهی می‌زند. ده مرد سبزه که جین و تی‌شرت به تن دارند، دور میز آشپزخانه نشسته‌اند و از جعبه‌ی غذا می‌خورند. یکی از مردها می‌ایستد و لبخندزنان و دوستانه با او به زبانی

حرف می‌زند که نه بلد است، نه تشخیصش می‌دهد. برای مرد دست تکان می‌دهد. برمی‌گردد و به طبقه‌ی بالا به اتاق خوابشان می‌رود و در را قفل می‌کند.

وقتی کاسی میرز آن شب دیروقت به خانه برمی‌گردد، همه چیز را توضیح می‌دهد. می‌گوید این ریسکی جدید است و قرار است حسابی پولدارش کند. کاسی میرز در یک حراج اتومبیل، بیست تا فورد مندوس دو ساله خریده و برای هر کدام هزار پوند پرداخته است. مردهای طبقه‌ی پایین راننده‌های جدیدش هستند. با راننده‌ها و ماشین‌هاش حالا در موقعیتی است که می‌تواند برای قراردادهای تمام مناطق لندن قیمت بدهد. به بتانی می‌گوید: «کار شورا. حالا قیمت‌های من پنجاه یا شاید سصت درصد کمتر از بقیه‌ی تاکسی‌تلفنی‌های انگلیسی است. رقیب ندارم.» بتانی چند تا سؤال دیگر می‌پرسد. کاسی میرز می‌گوید که: «بله! مردها در زیرزمین زندگی خواهند کرد.» اینها تلویزیون دارند، غذا دارند، جای خواب دارند و سقف بالای سرshan است، راضی‌اند. دارم روزی یک پوند برای هر ساعت بهشان پرداخت می‌کنم، چهار برابر آن چیزی که در کشور خودشان می‌گیرند. کاسی میرز طوری می‌بوسدش که انگار تشویق او را حس کرده: «مردها ۸۰ ساعت در هفته کار می‌کنند، تو هیچ وقت نمی‌بینیشان.» طرح آینده را آن طور که می‌بیند برای بتانی شرح می‌دهد: «اول بیست ماشین، بعد چهل تا، بعد دویست تا.» همه‌ی بخش‌های لندن با او تماس خواهند گرفت. «باید چاز را ببینی!» «چاز کیه؟» «آدم انگلیسی شرکت! باید یک انگلیسی برای جلسه‌ها و تلفن‌ها داشته باشم.»

در پارک منوع بتانی پشت میز کوچکش نشسته به عکس‌های بن از عکس‌های مردان در جنگ نگاه می‌کند و همزمان در فکر کاسی میرز است. همین است که او را جذب کاسی میرز می‌کند. بتانی در می‌باید که فقط استخوان‌بندی کشیده، یا انرژی، یا چشم‌های آبی روشنش که غم به دل آدم

می‌نشاند نیست که به سوی او جذب شد. او به هدف‌هاش می‌رسد. کاری می‌کند اتفاقات همسو با آرزوهاش شوند. بلندپروازی‌هایی داشته و آن‌ها را محقق کرده. تلفن را بر می‌دارد و بهش زنگ می‌زند. می‌گوید که مادرش ناخوش است و مجبور است برود خانه و چند روزی مواظبش باشد. کاسی میرز می‌گوید: « بهت اس. ام. اس می‌دم. بتانی! مواظب خودت باش ». بتانی روزی که قرار است نمایشگاه « جنگ »، جنگ افتتاح شود، بروشورش را تحويل می‌دهد. هوارد انگار فقط متوجه ثبت اخبار است: « باشه، باشه، سلام من را به مادرت برسان » همین که بتانی در آستانه‌ی ترک اتاق است صدایش می‌زند. می‌پرسد: « ربطی به این رذل کثیف که ندارد، همین نویل؟ ها؟ ترتیب رو نداده که، داده؟ دنبالت افتاده؟ » بتانی می‌پرسد: « نویل کیه؟ » « نویل بن. بیخشید، فرناندو. همه‌اش یادم می‌رده. » بتانی می‌گوید: « نه! نه! هیچ ربطی به نویل ندارد ». قبل از اینکه با مترو عازم سوت کنزینیگتن، محل زندگی مادرش شود، برای اینکه بی کارشدنش را جشن بگیرد، به بار می‌رود. بتانی حتم دارد که مادرش از برگشتش به خانه خوشحال اما کلافه می‌شود. کاسی میرز چند باری برایش پیام فرستاده که پرسد بتانی دلتگش شده یا نه. اول غروب است و بار هم خلوت. بتانی به لیست کوکتل‌ها نگاه می‌کند و یکی را سفارش می‌دهد به نام « شکست سرنوشت », که پر است از ترکیبات الکلی بسیار قوی که بعضی‌هاشان را نمی‌شناسد. دلش می‌خواهد سیگاری هم روشن کند و به طرحش فکر کند و از اینکه نمی‌تواند، عصبانی است. وب. سایتی پیدا کرده به نام « fli-leaf.com » که کتاب‌های عکاسی چاپ می‌کنند. Fli-leaf.com چارچوبی ارائه می‌دهد و عکس‌ها و متن‌شان را به اضافه‌ی ۱۲۰ پوند دریافت می‌کند. دو هفته بعد یک کتاب گالینگور با برگ‌های گلاسه تحويل می‌دهند. کتاب‌های بیشتر هر کدام بیست پوند هزینه بر می‌دارند. رنج خوشبینی، بالاخره متولد می‌شود. دست آخر او نیز، به محض دیدن بار من

که بطری را به سمت سقف پرتاب می‌کند و از پشت سر می‌گیردش، رشته‌ی افکارش گسته می‌شود. کوکتل مخلوط کن را روی زانوش تراز می‌کند و از فاصله‌ای معادل بازوش لیکور را می‌ریزد. در مخلوط کن را با فشار می‌بندد و روی انگشتتش می‌چرخاند، بعد با چهار پیک تردستی می‌کند و یکی اشان را قاپ می‌زند و جلوی بتانی می‌گذارد. سه تای دیگر را هم‌زمان با هم می‌گیرد و دست آخر نوشیدنی اش را سرو می‌کند. نوشیدنی‌ای است ارغوانی تیره و جوشان با کف نارنجی غلیظ بر سطحش. بارمن می‌گوید: «صبر کن! باید بذارمش روی آتش. شوخي کردم، نوشیدنی سرده این. زیاد سفارش نمی‌دنش» پسر جوان کوتاه و ورزیده‌ای است با چهره‌ای باز و گشوده با باریکه‌ای از ریش که از زیر لب پایینش تا زیر چانه‌اش کشیده شده است. عجیب عضلانی مناسب به چشم می‌آید. بتانی اغلب مجنوب مردهای کشیده و استخوانی می‌شود، اما این آدم آنی دارد. بتانی می‌گوید معركه بود؛ این کارها را از کجا یاد گرفتی؟ می‌گوید: «من آکروبات باز بودم، اما این روزها پولی توش نیست. برای همین میکسولوژیست شدم. همه‌ی این حقدها خیلی آسان هستند. تردستی‌های مبتدی‌اند، اما توی بار به چشم می‌آد.» بهش لبخند می‌زند و بتانی حتم می‌کند که ازش خوشش آمده. می‌گوید: «من بتانی هستم.» می‌گوید: «من هانتر هستم.» بتانی می‌پرسد: «هانتر اسم کوچکه یا اسم فامیل؟» می‌گوید: «هانتر دواگ. توی اسکاتلندر هانتر اسم کوچکه.» بتانی ... شکست سرنوشتش را مزه می‌کند - خیلی قویه. هانتر ساعدهای عضلانی اش را روی بار تکیه می‌دهد. می‌پرسد: «خوب بتانی! کارت چیه؟» بتانی لحظه‌ای مکث می‌کند، نوشیدنی اش را زمین می‌گذارد. می‌گوید: «عکاسم.»

ترجمه‌ی: شقایق نظرزاده

این داستان ترجمه‌ای است از:

"Snaaphots" by Willam Boyd. *Guardian*.

23 may 2009